

سه داستان از:

## جواد مجابی

### مرغ زیرک چون به دام افتد

اتفاق افتاد که قصه‌گوی خود را - که هر شب آنها را با داستان‌های عجیبش تا حاشیه خواب آرام پرآرزو می‌برد کشتند. این اتفاق پیش از شروع قصه‌های هر شبی راوی بود. هنگام فرو رفتن آفتاب، نقال شیرین سخن خود را آماده کرده بود تا با خوراک مختصری که بنا به سنت برایش تدارک کرده بودند اشتهای خود را کور کند و از سرمای بیرون و سرمای درون، خود را کنار منقل برنجی گرم نماید و برای وراجی مهار ناپذیر، توان تازه‌ای از شیوه کوکنار بیابد. حال جسد نحیف پیرزن، تکیه داده به مخده، چنان به نظر می‌رسید که هنوز زنده است و خود را برای داستانی تازه آماده کرده. پلک‌هایش برهم افتاده و گوشه دهانش، پایین کشیده شده بود و چین‌های صورتش، از تلخی سمی که در چای او ریخته بودند واکنشی عصبی داشت که کمتر در او دیده می‌شد. آن چه گفتنی نبود بی‌مدد کلمات شورانگیز و بیان رویاوار هر شب، با پایان نامنتظر یک زندگی، حادثه‌ای گویا شده بود. خلاف انتظار کشندگان، حضور انکارناپذیر نقال، هنوز هر چه را زیر سلطه داشت.

او را کشته بودند، هر کدام از آن پنج نفر برای کشتن او دلیلی پنهانی برای خود داشتند، بی‌آنکه کسی انگیزه‌اش را برای دیگری فاش کند، با نوعی توطئه طرح نشده، یک باره به این عمل مشترک رسیده بودند که خود را از یک وضعیت همیشگی خلاص کنند. نوعی آزادی از موقعیتی عادت شده که از آن ناگزیر بودند، اگرچه سال‌های سال با عشقی روزافزون به او و قصه‌هایش دل بسته بودند.

حالا قصه تمام شده بود با تمام شدن قصه‌گو آزاد شده بودند هم قصه‌های هنوز ناگفته، هم آنها که با کشتن قصه‌گو از دنیای قصه بیرون جهیده بودند. یکی برخاست و از اتاق بیرون رفت، یکایک از اتاق بیرون رفتند، زیر آسمان شب ایستادند و به دورنمای شهر پرستاره خیره ماندند. پاییز در تلاطم بود و باد برگ‌هایی از چنار حیاط را رو به ایوان بالا پرواز می‌داد و پرنده‌های خشک شده را گرداگرد آنها که در تاریکی فراگیر، عین تاریکی می‌شدند با خش خشی دلگزا می‌چرخاند. اولین کسی که از زور سرما به اتاق برگشت، صدای قصه‌گو را شنید. به راوی نگاه کرد که همچنان بر مخده لمیده، ساکت است. از نزدیک‌تر نگریست، مرده مرموزتر از زندگی‌اش به نظر می‌آمد. قصه‌ای را می‌شنید که یک بار دیگر شنیده بود، اما جریان آن و پایانش را فراموش کرده بود.

روبه‌روی راوی خاموش نشست. قصه در فضا حرکت می‌کرد لغت به لغت، با طنین مهربان و کششی جادویی که هر چه را جز خیال، بی‌اعتبار می‌کرد. دومی رسید و بر آستانه درنگ کرد، مسحور قصه مانده، آن سه نفر دیگر از پله‌ها پایین می‌رفتند که قصه آنها را دریافت. یکی بر پله نشست، دیگری رفت بخوابد، سومی از حیاط گذشت. قصه با آنها حرکت کرد روی پله، در رخت خواب و در کوچه. آن که در کوچه می‌رفت اندیشید نمی‌بایستی از آغاز دل به قصه می‌سپردیم.

## ده مرو، ده!

نمی دانم آن بچه شیر را از کجا آورده بودند. چه طور در گوشه حیاط درندشت ما ولو بود؟ اما بود و چند ماهی با آن بچه شیر سر کردیم، انس گرفتیم و بازی‌ها کردیم، عین یکی از اعضای خانواده، بعد پدر بزرگ تصمیم گرفت که شیر بچه بماند و با ما زیر درختان بازی و گردش کند. اما پدر بزرگ گفت، مصلحت خودش را از بچه‌ها بهتر تشخیص می‌دهد. سه سال بعد، در پانزده سالگی برای نخستین بار گذارم به روستا افتاد. سراغ شیر را از کدخدا گرفتم. زهر خندی کرد و گفت که با گله به صحرا رفته است. کمی غیر عادی بود. گله که به ده برگشت، رفتم سراغ چوپان و از شیر جو یا شدم. رفت و شیر را پیشم آورد که اصلاً نشناختمش. انگار موجودی دیگر شده بود، جسمش تقریباً همانقدر مانده بود، فقط دمش به طور طبیعی رشد کرده بود. به روی پوست زیبایش جای زخم‌های قدیمی و جراحات‌های تازه دیده می‌شد. شیر مرا شناخت. حال و روزش طوری بود که از همه چیز و از همه کس ترسان و گریزان بود. چوپان در برابر پرسش‌های پرحیرت من، با خرمردندی توضیح داد که: آقا، ما تربیتش کرده‌ایم. اول نوع غذا خوردنش را عوض کردیم، این جا غذای شیرها پیدا نمی‌شود، بعد از چند ماه که در قفس گرسنگی کشید رضایت داد که یونجه و خار بیابان و گاهی نان خشکه بخورد. گوشت خوردن را از سرش انداختیم البته گاهی موش و گربه و سگ شکار می‌کند. بعد هم طبق نظر اوستای مکتبدار، با کتک زدن هر روزی و هر روز بیشتر از روز پیش، نگذاشتیم خوی حیوانی‌اش - می‌دانید همان شکار و درندگی و این حرف‌ها - رشد کند بلکه کمتر هم شد، بیشتر به طرف گریگی و الاغیت رفت از نظر اطاعت کردن و داشتن رضایت. حالا از اسم چوب و زنجیر همان قدر می‌ترسد که سابقاً با دیدن آنها تنش می‌لرزید. اما چاره اصلیش این بود که نگذاشتیم رشد کند و گنده شود. این جا جوشاننده‌هایی داریم که مجرب است، بکلی هیكل سوز شد. البته وقتی به صحرا بردیمش، بیچاره از هر راسو و گورکنی زخم خورد، تا چه رسد به شغال و گرگ. پرسیدم: حالا این را برای چه می‌بری صحرا، این که به درد گله‌بانی نمی‌خورد. گفت، گاهی با بزغاله‌ها بازی می‌کرد، گاهی هم چاشت‌بند و دیگ و آفتابه و بار می‌برد. اما مدتی است که دیگر میل به صحرا ندارد، چند هفته است توی حمام عمومی، کاری برایش پیدا کرده‌ام.

- توی حمام؟

- گوشه سریننه می‌نشیند توی تاریکی، به کسی کاری ندارد. لنگ‌های خیس را که می‌خواهند ببرند بالای پشت حمام آویزان کنند، هم‌اش را بار می‌کنند پشت این شیر ژیان، ماشاءالله زورش زیاد است، به این قد کوچکش نگاه نکنید به اندازه یک قاطر بار می‌برد.

## در وضعیت این طرف‌ها

رئیس فرهنگستان علوم ادبی، سال‌های پایانی عمر درازش را به اندیشیدن در معنای زندگی و نقش اراده فردی و جمعی در تغییر سرنوشت پرداخت. نخست بر آن بود تا کتابی در این زمینه بنویسد، که فرصت نکرد. سال‌های بعد به نگارش مقاله‌ای رضایت داد، اما فراغت پیش نیامد. عاقبت در آخرین روزهای زندگی به نوشته‌ای کوتاه بسنده کرد: در کودکی و نوجوانی آدمی تماشاگر است، در جوانی و میانسالی بازیگر است، در پیری باز هم تماشاگر می‌شود. با این تفاوت که در کودکی و نوجوانی این تماشاگر با علاقه است و جستجوگر، در پیری بی‌علاقه و احياناً دلخور.

با نوشتن این وصیت‌نامه فلسفی عمرش به سر آمد. درک مشترک آن سرمشق را، شرط بهره‌وری از ارثیه‌اش - زمینی درندشت اما بایر در حاشیه شهر - قرار داد. فرزندانش از زنان متعدد، کوشیدند حقیقت این سرمشق را با واقعیت زندگی خویش محک زنند. با اعترافات طولانی در جلسات مشترک خانوادگی این نتایج آشکار گردید:

«کیقباد» به این نتیجه رسید که او هیچ‌وقت نتوانسته از حالت تماشاگر خارج شود، اصلاً بازیگر نبوده و نتوانسته باشد. از اول تا آخر تماشاگری عصبانی و نق نقو بوده.

«عثمان» با تأمل در سطور وصیت‌نامه به این حقیقت دست یافت که او بازیگر بوده، اما دیگران او را در مقام بازیگری نپذیرفته‌اند. تمامی عمرش را صرف قبولاندن این واقعیت بدیهی کرده اما شوربختانه دستاوردی مؤثر حتی در سطح روستا نداشته است.

«فاطمه» کوشید حوادث زندگی خود را در یک مرور دشوار با فرمایش فلسفی پدر بزرگوار تطبیق دهد، اما مرزهای کودکی و پیری او چندان مخدوش بود که از خیر آن جمع‌بندی گذشت. البته هیچ یک نتوانستند برای نتیجه‌گیری روش درستی به او نشان دهند.

«چنگیزخان» دقیقاً نمی‌توانست فرق تماشاگر و بازیگر را تشخیص بدهد. این مشکل ساختاری را با دیگران در میان نهاد. عده‌ای گفتند در این مرحله او می‌توانسته بازیگر باشد، اما دیگرانی با همان حدت و شدت ادعا می‌کردند که تماشاگری بیش نبوده.

«او یارقلی» گفت: این همه سال برای فهمیدن عبارتی موهوم از شخم و بذرافشانی و دروغاغل مانده‌ایم و سرمایه پدری را عاطل و باطل گذاشته‌ایم بهتر است به جای بحث در این عبارت بی‌معنا به کار بهره‌برداری از میراث اصلی برسیم.

اما زمین بایر به چه درد می‌خورد؟ می‌شد چیزی در آن کاشت؟ باغ میوه‌اش کرد؟ در آن ساختمانی ساخت؟ این آغاز جدالی لفظی، بعد مرافعه دراز مدت میراث بران شد. کار به محاکم قضایی رسید و سال‌ها انرژی کم‌نظیر افراد خانواده، در راه سرکوب یکدیگر هدر شد. وقتی نوبت دعوا به نوه‌ها رسید. کسی آنها را متوجه کرد، زمین در این نیم‌قرن، قیمت بالایی پیدا کرده که می‌توانند به برج‌سازان بفروشند و با بهره بانکی آن خیلی راحت زندگی کنند.

یک روز جمعه جمع شدند، پس از صرف ناهار خانوادگی طی مراسم با شکوهی، وصیت‌نامه فلسفی پدر بزرگ را آوردند و به دست کوچک‌ترین نتیجه آن مرحوم دادند که ببرد بیاندازد توی مبال.